

دیوان فروغ فرخزاد

اسیر دیواره توندی دیگر...
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

به کوشش سپیده کوشش

فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۳ - ۱۳۴۵

دیوان فروغ فرخزاد / گردآورنده سپیده کوشش ..

مشهد: آوای رعنا، ۱۳۸۳.

شصت و یک، ۳۲۱ ص.

ISBN 964-95746-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

شهر فارسی - قرن ۱۴، الف. کوشش، سپیده، گردآورنده. پ. عنوان.

A۱/۶۲

PIR۸۱۶۷/۵۹۴

۴۲۸۵

ت ۱۳۸۲

ت ۱۳۸۲

۸۳-۲۴۲۲۷ م

کتابخانه علم، انوار

نام کتاب: دیوان فروغ فرخزاد

به کوشش: سپیده کوشش

حروفچینی و صفحه‌آرایی: زهرایی ۲۲۱۳۱۰۴ (۰۵۱۱)

چاپ: اول خرداد ۱۳۸۴

ناشر: انتشارات آوای رعنا

شابک: ۹۶۴-۹۵۷۴۶-۶

ISBN: 964-95746-1

فهرست

اسیر:

شعله و میلده ۳ / رویا ۶ / اسیر ۹ / ناآشنا ۱۱ / یادی از گذشته ۱۳ /
پاییز ۱۵ / وداع ۱۷ / افسانه تلخ ۱۹ / گریز و درد ۲۲ / دیو شب ۲۴ /
عصیان ۲۷ / دیوار تلخ ۳۱ / چشم به راه ۳۴ / آینه شکسته ۳۷ / خسته ۳۹ /
بازگشت ۴۲ / بیچاره ۴۴ / راز من ۴۶ / دختر و بهار ۴۹ / خانه متروک ۵۱ /
در برابر خدا ۵۳ / ای ستاره‌ها ۵۶ / حلقه ۵۹ / اندوه ۶۱ / صبر سنگ ۶۳ / از
دوست داشتن ۶۷ / خواب ۷۰ / صدایی در شب ۷۱

دیوار:

رویا ۷۵ / نغمه درد ۷۹ / گمشده ۸۱ / اندوه پرست ۸۳ / قربانی ۸۵ /
آرزو ۸۷ / سپیده عشق ۹۰ / بر گور لیلی ۹۲ / اعتراف ۹۴ / یاد یک روز ۹۶ /
موج ۹۸ / اندوه تنهایی ۱۰۰ / قصه‌ای در شب ۱۰۳ / شکست نیاز ۱۰۶ /
شکوفه اندوه ۱۰۸ / دیوار ۱۱۱ / ستیزه ۱۱۴ / قهر ۱۱۷ / نشسته ۱۱۹ / ترس
۱۲۲ / دنیای سایه‌ها ۱۲۴

عصیان:

تنها صداست که می ماند / پرنده مردنی است / شعری برای تو
۱۳۵ / پوچ ۱۳۹ / دیر ۱۴۱ / صدا ۱۴۵ / بلور رؤیا ۱۴۸ / ظلمت ۱۵۰ / گره
۱۵۲ / بازگشت ۱۵۶ / از راهی دور ۱۶۰ / جنون ۱۶۲

تولدی دیگر:

به: ا.گ. ۱۷۱ / آن روزها ۱۷۲ / گذران ۱۷۸ / آفتاب می شود ۱۸۰ /
روی خاک ۱۸۳ / شعر سفر ۱۸۶ / یاد ما را خواهد برد ۱۸۸ / غزل ۱۹۰ /
در آبهای سبز تابستان ۱۹۱ / میان تاریکی ۱۹۵ / بر او ببخشاید ۱۹۸ /
دریافت ۲۰۰ / وصل ۲۰۳ / عاشقانه ۲۰۶ / پرسش ۲۱۱ / جمعه ۲۱۲ /
عروسک کوکی ۲۱۴ / تنهایی ماه ۲۱۸ / معشوق من ۲۲۰ / در غروب
ابدی ۲۲۴ / مرداب ۲۲۹ / آیه های زمینی ۲۳۲ / هدیه ۲۳۸ / دیدار در شب
۲۳۹ / وهم سبز ۲۴۶ / فتح باغ ۲۵۱ / به علی گفت مادرش روزی... ۲۵۴ /
پرنده فقط یک پرنده بود ۲۶۵ / ای مرز پرگهر... ۲۶۶ / به آفتاب
سلامی دوباره خواهم داد ۲۷۳ / من از تو می مردم ۲۷۵ / تولدی دیگر

۲۷۸

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد:

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ۲۸۵/ بعد از تو ۲۸۹/ دلم برای

باغچه می سوزد ۳۰۹/ کسی که مثل هیچ کس نیست ۳۱۲

مقدمه

فروغ فرخزاد شاعره معاصری است که سبک و شیوه خاصی را در شعر و ادبیات فارسی ابداع نمود. او تمام احساسات خود را بی پروا و بدون پرده پوشی در قالب شعر بیان کرده و همین بی پروایی است که او را از دیگر شاعران متمایز نموده است.

عمده شاعران زن در تاریخ ادبیات ایران، یا جزء دربار خاندان سلطنتی بوده‌اند و یا از طبقات مذهبی که هر یک از آن‌ها در حیطه خاصی شعر می‌گفته‌اند و به سختی می‌توان شعر آنها را از شاعران مسرد تشخیص داد، اگر چه شعر آنها از احساسات رقیق زنانه بی بهره نیست ولی هیچیک از آنان همانند فروغ تمایلات شهوانی و خواسته‌های درونی خود را به صراحت بیان نکرده‌اند.

به نظر من مهمترین مسئله‌ای که فروغ را از دیگران جدا می‌سازد این است که، همه انسانها دوست دارند که تمایلات و خواسته‌های درونی خود را پنهان کنند ولی فروغ نه تنها آنها را پنهان نساخته، بلکه بازبان شعر و به شیواترین کلام این احساسات را روی کاغذ آورده است.

یکی از دلایل استقبال از اشعار فروغ، شفافیت سخنانش و رک بودن کلام اوست بدون اینکه به عادات موجود در

جامعه توجهی داشته باشد.

مجموعه‌ای که در پیش رو دارید، در بر دارندهٔ وصف حال شاعر از زبان خودش و چهل و چهار قطعه شعر است که آنها را در طول سالهای ۱۳۳۲ - ۱۳۳۴ سروده است.

سخن شاعر

من نیما را خیلی دیر شناختم و شاید به معنی دیگر خیلی به موقع؛ یعنی بعد از همه تجربه‌ها و وسوسه‌ها و گزرانندن یک دوره برگردانی و در عین حال جستجو. با شعرای بعد از نیما خیلی زود تر آشنا شدم، مثلاً با شاملو و اخوان، و در چهارده سالگی، مهدی حمیدی و در بیست سالگی نادرپور و سایه و مشیری شعرای ایده آل من بودند. در همین دوره بود که لاهوتی و گلچین ایرانی را هم کشف کردم و این کشف مرا متوجه تفاوتی کرد و متوجه مسائلی تازه که بعداً شاملو در ذهن من به آنها شکل داد و خیلی بعد تر، نیما که عقیده و سلیقه تقریباً قطعی مرا راجع به شعر ساخت و یک جور قطعیتی به آن داد. نیما برای من آغازی بود.

می‌دانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار یک فضای فکری دیدم و یک جور کمال انسانی، مثل حافظ،

من که خواننده بودم حس می‌کردم که بایک آدم طرف هستم، نه یک مشت احساسات و حرفهای مبتذل روزانه؛ عاملی که مسایل را حل و تفسیر می‌کرد، دید و حسی برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچک [برد]، سادگی او مرا شگفت زده می‌کرد.

بیشترین اثری که نیما در من گذاشت، از جهت زبان و فرمهای شعری‌اش بود. من نمی‌توانم بگویم چطور و در چه زمینه‌ای تحت تأثیر نیما هستم، و یا نیستم. دقت در این مورد کار دیگران است. ولی می‌توانم بگویم که دارم استفاده می‌کنم، ولی از جهت دیگر، یعنی داشتن فضای فکری خالص و آنچه که در واقع جان شعر است، می‌توانم بگویم از او یاد گرفتم که چطور نگاه کنم، یعنی او وسعت یک نگاه را برای من ترسیم کرد. من می‌خواهم این وسعت را داشته باشم. او حدی به من داد که یک حد انسانی است. من می‌خواهم به این حد برسم.

ریشه یک چیز است، فقط آنچه که می‌گیرید متفاوت است، چون آدمها متفاوت هستند. من به علت خصوصیات روحی و اخلاقی خودم - و مثلاً خصوصیات زن بودنم - طبیعتاً مسایل را به شکل دیگری می‌بینم. من می‌خواهم نگاه او را داشته باشم، اما در پنجره خودم نشسته باشم. و فکر می‌کنم تفاوت از همین جا به وجود می‌آید. من هیچوقت مقلد نبوده‌ام. به هر حال نیما برای من مرحله‌ای بود از زندگی

شعری اگر شعر من تغییری کرده - تغییر که نه - یعنی چیزی شده است که از آنجا تازه می شود شروع کرد ، بدون شک از همین مرحله و همین آشنایی است. نیما چشم مرا باز کرد و گفت «ببین» اما دیدن را خودم یاد گرفته ام. ولی پیش از نیما شاملو بود. شاملو خیلی مهم بود...

[البته] من اگر به اینجا که جایی هم نیست - رسیده ام فکر می کنم که تجربیات زندگی خودم عامل اصلی اش بوده، این را واقعاً صمیمانه می گویم هیچ وقت نبوده که من آرزو کنم شعری مثل شعر نیما بگویم، پس خودم چی هستم؟ نیما کامل بود و من کمال او را ستایش می کردم ، انسانی را که در شعر او بود ستایش می کردم ، من می خواستم آن انسان را در دنیای خودم بسازم من از آن آدمهایی نیستم که وقتی می بینم سر یک نفر به سنگ می خورد و می شکند دیگر نتیجه بگیرم که نباید به طرف سنگ رفت. من تا سر خودم نشکند معنی سنگ را نمی فهمم. می خواهم بگویم که حتی بعد از خواندن نیما هم، من شعرهای بد خیلی زیاد گرفتم. من احتیاج داشتم که در خودم رشد کنم و این رشد زمان می خواست و می خواهد. با قرصهای ویتامین نمی شود یک مرتبه قد کشید. قد کشیدن ظاهری است، استخوانها که در خودشان نمی ترکند.



یک وقتی شعر می‌گفتم ، همین طور غریزی در من می‌جوشید. روزی دوسه تا توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی ، خلاصه همین طور می‌گفتم. خیلی عاصی بودم. همین طور می‌گفتم چون همین طور دیوان بودم که پشت سر دیوان می‌خواندم و پر می‌شدم و چون پر می‌شدم و بهر حال استعدادگی هم داشتم ، ناچار باید یک جوری پس می‌دادم. نمی‌دانم اینها شعر بودند یا نه فقط می‌دانم خیلی «من» آن روزها بودند ، صمیمانه بودند و می‌دانم که خیلی هم آسان بودند. من هنوز ساخته نشده بودم ، زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم. توی محیط کوچک و تنگی بودم که اسمش را می‌گذاریم «زندگی خوانوادگی» . بعد یک مرتبه از تمام آن حرفها خالی شدم. محیط خودم را عوض کردم ، یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد.

«دیوار» و «عصیان» در واقع دست و پا زدنهای مایوسانه در میان دو مرحله زندگی است. آخرین نفس زندهای پیش از یک نوع رهایی است.

آدم به مرحله تفکر می‌رسد ، در جوانی احساسات ریشه‌های سستی دارند ، فقط جذبشان بیشتر است. اگر بعداً به وسیله فکر رهبری نشوند و یا نتیجه تفکر نباشند خشک می‌شوند

و تمام می‌شوند. من به دنیای اطرافم ، به اشیاء اطرافم ، و آدمهای اطرافم و خطوط اصلی این دنیا اصلی این دنیا نگاه کردم ، آن را کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش ، دیدم کلمه لازم دارم.

کلمه‌های تازه که مربوط به همان دنیا می‌شود. اگر می‌ترسیدم می‌مردم ، اما ترسیدم. کلمه‌ها را وادار کردم. به من چه که این کلمه هسنوز شاعرانه نشده است ، جان که دارد. شاعرانه‌اش می‌کنیم. کلمه‌ها که وارد شدند ، در نتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزن‌ها پیش آمد. اگر این احتیاج طبیعتاً پیش نمی‌آمد ، تأثیر نیما نمی‌توانست کاری بکند. او راهنمای من بود اما من سازنده خودم بودم. من همیشه به تجربیات خودم متکی بودم. من اول باید کشف می‌کردم که چگونه شد نیما به زبان فرم رسید. باید آن راه طی می‌کردم. یعنی زندگی می‌کردم. وقتی می‌گویم باید ، این «باید» تفسیرکننده و معنی‌کننده یک جور سرسختی غریزی و طبیعی در من است.



غیر از نیما خیلی‌ها مرا افسون کردند ، مثلاً شاملو ، او از لحاظ سلیقه‌های شعری و احساسات من ، نزدیکترین ، شاعر است. وقتی که «شعری که زندگیست» را خواندم

متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است. این خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می شود ساده حرف زد. حتی ساده تر از «شعری که زندگی ست». یعنی به همین سادگی که من الآن دارم با شما حرف می زنم ، اما کشف کافی نیست. خوب کشف کردم ، بعد چه ؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می خواهد. باید در یک یک سیر طبیعی ، در درون خودم و به مقتضای نیازهای حسی و فکری خودم به طرف این زبان می رفتم. و این زبان خود به خود در من ساخته می شد.



من هیچ وقت اوزان عروضی را نخوانده ام ، آنها را در شعرهایی که می خواندم پیدا کردم. بنا براین برای من حکم نبودند ، راه هایی بودند که دیگران رفته بودند. یکی از خوشبختی های من این است که نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده ام و نه خیلی زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده ام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده ام ، من دنبال چیزی در درون خودم و در دنیای اطراف خودم هستم. برای من کلمات خیلی مهم هستند ، هر کلمه ای روحیه خاص خودش را دارد ، همین طور اشیاء. من به سابقه شعری کلمات و

اشیاء بی توجهم. به من چه که تا به حال هیچ شاعر فارسی زبانی مثلاً کلمه «انفجار» را در شعرش نیاورده است ؟ من از صبح تا شب به هر طرف نگاه می‌کنم می‌بینم چیزی دارد منفجر می‌شود. من وقتی می‌خواهم شعر بگویم دیگر به خودم که نمی‌توانم خیانت کنم. اگر دید، دید امروزی باشد زبان هم کلمات خودش را پیدا می‌کند و همچنین هماهنگی در این کلمات راه و وقتی زبان ساخته و یکدست و صمیمی شد، وزن خودش را با خودش می‌آورد و به وزنهای متداول تحمیل میکند. من جمله را به ساده ترین شکلی که در مغزم ساخته می‌شود به روی کاغذ می‌آورم، و وزن مثل نخ است که از میان این کلمات رد شده بی آنکه دیده شود، فقط آنها دیده شود، فقط آنها را حفظ می‌کند و نمی‌گذارد بیفتند. اگر کلمه «انفجار» در وزن نمی‌گنجد و مثلاً ایجاد سکنه می‌کند، بسیار خوب، این سکنه مثل گرهی است در این نخ. با گره‌های دیگری می‌شود اصل «گره» را هم وارد وزن شعر کرد و از مجموع گره‌ها یک جور همشکلی و هماهنگی به وجود آورد.

مگر نیا این کار را نکرده ؟ به نظر من حالا دیگر دوره قربانی کردن «مفاهیم» به خاطر احترام گذاشتن به وزن گذشته است. وزن باید باشد، من به این قضیه معتقدم. در شعر فارسی وزنهایی هست که شدت و ضربه‌های کمتری دارند و به آهنگ گفتگو نزدیک‌ترند، همانها را می‌شود گرفت و

گسترش داد. وزن باید از نو ساخته شود و چیزی که وزن را می‌سازد و باید اداره کننده وزن باشد برعکس گذشته-زیان است؛ حسن زیان، غریزه کلمات، و آهنگ بیان طبیعی آنها. من نمی‌توانم در این مورد قضایا را فرمول وار توضیح بدهم، به خاطر اینکه مساله وزن یک مساله ریاضی و منطقی نیست - هر چند که می‌گویند هست برای من حسی است. گوشم باید آن را بپذیرد. وقتی از من می‌پرسید در زمینه زیان و وزن به چه امکانهایی رسیده‌ام، من فقط می‌توانم بگویم به صمیمیت و سادگی. نمی‌شود این قضیه را با شکلهای هندسی ترسیم کرد، باید واقعی ترین و قابل لمس ترین کلمات را انتخاب کرد حتی اگر شاعرانه نباشد. باید قالب را در این کلمات ریخت، نه کلمات را در قالب. زیادهای وزن را باید چید و دور انداخت، خراب می‌شود؟ بشود. اگر حس و کلمات شما روانی خودشان را داشته باشند، بلافاصله این خرابی «قرار دادی» را جبران می‌کنند. از همین خرابیهاست که می‌شود چیزهای تازه ساخت. گوش وقتی استعداد پذیرش محدود نباشد این آهنگهای تازه را کشف می‌کند.

این همه حرف زدم و بالاخره کلید پیدا نشده. اشکال در این زمینه شده؛ مثلاً شعر «ای وای مادرم» شهریار. ببینید وقتی شاعر غزل سرایی مثل شهریار. ببینید وقتی شاعر غزل سرایی مثل شهریار، با مساله‌ای برخورد می‌کند که دیگر

نمی‌تواند در برابرش غیر صمیمی باشد، چطور زیان و وزن خود به خود و با هم ساخت می‌شوند و می‌آیند و نتیجه کار چیزی می‌شود که اصلاً نمی‌شود از «شهریار» انتظار داشت. این شعر نتیجه یک لحظه توجه صمیمانه و راحت به حقایق زندگی امروزی با شکل خاص امروزشان است. من می‌خواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه این توجه، خود به خود به وجود می‌آیند.

اجازه بدهید وزن، لااقل حالا حالاها، از زبان فارسی بیرون نرود. منتهی باید وزن زمانه را کشف کرد. مفهومیهای امروزی در آن وزنهای کشته می‌شوند. این وزنهای لایه با آهنگ زندگی آن روزها تطبیق می‌کرد، اما امروز همه چیز تغییر کرده است. شاعر زمان ما باید این حساسیت را داشته باشد که ریتم زمانش را بشناسد. من می‌خواهم از مسایل روزانه زندگی خودمان حرف بزنم. مثل یک آدم امروزی با تمام خصوصیات زبانی اش، با تمام اشیاء و کلمات زندگی امروز. وزنهای دیم در واقع قاتل این حسها و کلمه‌ها هستند. اما من کنار گذاشتن وزن را صحیح نمی‌دانم.

من تجربه بی وزن را به عنوان شعر قبول نمی‌کنم، به عنوان فکرهای شاعرانه چرا. وزن باید مثل نخی باشد که کلمه‌ها را با هم مربوط می‌کند، نه اینکه خودش را به کلمات تحمیل کند. من همیشه این مثال را می‌زنم که گوش من احتیاج به حس هماهنگی دارد. مثل صدای آبی در جوی که گاه باد

می‌آید و این صدا را با خودش می‌برد و اه نزدیک گوش ماست. به هر حال این صداها همیشه هست. وزن باید در شعر فارسی باشد. اگر کلمه‌ای در وزن نمی‌گنجد و سخته ایجاد می‌کند از این سخته باید وزن ایجاد کرد.

از تمام این جانفِتادنه‌ای کلمات زندگی روزانه باید استفاده کرد و وزن ساخت. کارهای ساخت. کارهای مختصر من در این زمینه برای استفاده از همین سخته‌ها بوده است. البته خواندن این شعرها برای تمام نا آشناها مشکل است، اما من کلماتم را تسلیم وزن نکردم، وزن را تسلیم کلماتم کردم. من تا به حال روی دو سه تا از وزنهای قدیم کار کرده‌ام، اما می‌شود خیلی کارها کرد. خوب نیما تنها کسی بود که روی وزن کار کرد اما بعد از او کمتر کسی دنیا کار نیما رفت. خیال می‌کردند کار نیما فقط همین بلند و کوتاه کردن مصرع هاست. اگر قرار باشد دستگاهی باشد که ریتم زندگی امروز را رسم کند این ریتم با ریتم زمان کجاوه نشستن فرق خواهد داشت. خطوط متقاطعی خواهد بود و خشن و گاه دور از هم. اما در کلمات مفاهیم یوزیکی هست. در این زمینه خیلی می‌شود کارکرد. مثلاً. آزاد در این خط است. او جدا و متفاوت از کار من مقدار زیادی کار کرده است و راهش راهی است که می‌تواند راه وزن شعر امروز باشد.



اگر شما فکر می‌کنید مسأله فرم در شعر من حل شده یا یک

جور هماهنگی در اجزای شعر من به وجود آمده، فکر می‌کنم نتیجه یک جور رسیدن به حد انتخاب کردن است، انتخاب کردن به طور کلی نه در لحظه آفریدن. باید از کلاس اول شروع کرد تا به کلاس دوازدهم رسید و دیلم گرفت. من نمی‌دانم که در کدام کلاس هستم اما می‌دانم که حالا دیگر همه چیز خود به خود ساخته می‌شود و این خود به خود ساخته شدن نتیجه رسیدن به «خود» است. حالا سلیقه‌ها، فکرها، حسها، و دریافتها هستند که مخفیانه، اما قاطعانه، مرا هدایت می‌کنند.

شعر هم مثل آدم، اول باید اول باید بالغ بشود بعد هر کاری می‌خواهد بکند، بعد از این مرحله است که تازه شعر حق دارد گفته شود، اما به هر حال این مرحله را باید گذراند، همه گذرانده‌ایم و یا فکر می‌کنیم که گذرانده‌ایم.

عیب کار من در این است که هنوز همه آنچه را که می‌خواهم بگویم نمی‌توانم بگویم. من تنبل هستم، خیلی تنبل هستم، همیشه از جنبه‌های مثبت وجود خودم فرار می‌کنم و خود را می‌سپارم به دست جنبه‌های منفی آن، مثل اینکه عوض نقد ادبی دارم نقد اخلاقی می‌کنم!

وقتی به کتاب «تولد دیگری» نگاه می‌کنم، متأسف می‌شوم. حاصل چهار سال زندگی، خیلی کم است. من ترازو دست نگرفته‌ام و شعرهایم را وزن نمی‌کنم، اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم. شب که می‌خواهم بخوابم از خود

می‌پرسم امروز چه کردی؟ می‌خواهم بگویم عیب کار من در این است که می‌توانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریعتر رشد کند. اما من احمق به عوض اینکه کمکش کرده باشم جلویش را گرفته‌ام، با تنبلی و هرز رفتن، با شانه بالا انداختن و نومیدیهای خیلی فیلسوفانه مسخوره، و دلسردهایی که حاصل تنگ فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است.

این نقد نشد، بیا باید به جزئیات پردازم و در واقع یک جور نقد فنی بکنیم، هر چند که کار من نیست. این مسأله را که در کجاها موفق هستم نیم دانم، نمی‌خواهم بدانم، چون باید بگذرم. شعر جریان دارد، نمی‌تواند در یک قاب زیبا باقی بماند. فکر موفق بودن آدم را قریب می‌دهد، مغرور و راکد می‌کند. من می‌خواهم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم. اما مسأله دوم را، یعنی در کجاها غیر موفق بودن را، می‌دانم برای شما مثال می‌آورم از کتاب «تولد دیگرو». یک چند تا شعری هست که نباید چاپشان می‌کردم، من در مورد کار خودم قاضی ظالمی هستم. فقط بعضی شعرها هستند که نمی‌دانم که چرا بی خودی دوستشان دارم. شاید به علت علایق خیلی خصوصی، مثلاً شعر «سفر» که باید پاره می‌کردم و می‌ریختم دور، یا شروع شعر «آن روزها» یکی دو تکه اولش، خیلی ضعیف است، به نظرم جریان طبیعی ندارد و با تکه‌های خیل ضعیف است، به نظرم جریان طبیعی ندارد

و با تکه‌های بعدیش هماهنگ نیست. و شعر «آفتاب می‌شود» به کلی پرت است. فقط موزیک دارد و احساساتی است، درست مثل یک دختر ۱۴ ساله، یا «غزل». من وقتی ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم خیلی غزل می‌ساختم و هیچ وقت چاپ نکردم. وقتی غزل را نگاه می‌کنم، با وجود اینکه از حالت کلی آن خوشم می‌آید به خود می‌گویم، خوب. خانم کمپلکسی غزل سرایی آخر تو را هم گرفت.

به نظرم می‌آید که روحیه کتاب یکدست است - لااقل در ریشه - بعضی وقتها که نتیجه‌گیری کرده‌ام و یا تفسیر کرده‌ام از خودم خوشم نیامد. مثلاً شعر «در آبهای سبز تابستان» چهار خط آخرش زیادی است. از آن کارهایی است که نادر پور می‌کند و مرا حرص می‌دهد. مثنویهایم را دوست دارم. جریان طبیعی و پاک خودشان را دارند، اما نمی‌توانند راه من باشند. آخرین قسمت شعر «علی کوچیک» ضعیف است. علتش این است که شعر نا تمام ماند و بعد خواستم تمامش کنم، اما دیگر در آن حالت و دنیا نبودم، شعر تقریباً ناقصی است. همینطور شعر «ای مرز پرگهر» که دچار همین سرنوشت شد و در نتیجه از دو قسمت آخرش زیاد راضی نیستم. وقتی یک نفر که اسم خودش را شاعر گذاشته بم خواهد از کار خودش انتقاد کند طبیعتاً بهتر از زن نمی‌شود، می‌دانید من بیشتر به محتوا توجه دارم، من سی ساله هستم و سی سالگی برای زن من کمال است، به هر حال یک جور

کمال، اما محتوای شعر من سی ساله نیست، جوانتر است. این بزرگترین عیب است در کتاب من، باید با آگاهی و شعور زندگی کرد. من مضشوش بودم، ترتیب فکری از روی یک اصول صحیح نداشتم. همین طور پراکنده خواننده‌ام و تکه تکه زندگی کرده‌ام و نتیجه‌اش این است که دیر بیدار شده‌ام - اگر بشود اسم این حرف‌ها را بیداری گذاشت - من همیشه به آخرین شعرم بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا می‌کنم. دوره این اعتقاد هم خیلی کوتاه است، بعد زده می‌شود و به نظرم همه چیز ساده لوحانه می‌آید. من از کتاب «تولد دی دیگر» مأه‌هاست که جدا شده‌ام. با وجود این فکر می‌کنم که از آخرین قسمت شعر «تولد دی دیگر» می‌شود شروع کرد - یک جور شروع فکری - مسأله زبان خودش حل می‌شود و زبان وزن را می‌آورد. اصل قضیه فکر و محتوا است. من حس می‌کنم که از «پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را در یک نی لبیک چوبین می‌نوازد و می‌میرد و باز به دنیا می‌آید» می‌توانم آغازی بسازم...

من در مثنوی «عاشقانه» می‌خواستم یک حدی از عشق را بیان کنم که امروز دیگر وجود ندارد. به یک جور تعالی رسیدن در دوست داشتن، و من رسیده بودم. و این حالت «امروزی» نبود. توی دفترها ثبت می‌کنند تا به اصطلاح قابل احترام باشد. برایش قانون می‌نویسند، برایش قیمت می‌گذرانند، با وفاداری و خیانت حدودش را می‌سازند. اما آن

حسی که در من بود با این حرفها فرق داشت. آن حس مرا ساخت و مرا کامل خواهد کرد، می دانم به هر حال آن حس در چارچوب خصوصیات این زمان ، حس مهجوری بود هست. گاهی اوقات آدم ناچار می شود که برای بیان بعضی از حسهای مهجورش، به زمانهای مهجورتری پناه ببرد. وزن را حرفهای مولوی به این وزن بخشیده که با کیفیت حس من هماهنگی داشت و در نتیجه حس من به این صورت بیان شد. به خدا این وزن صفت خوبی دارد. خوبی مهجوری می ماند اما کهنه نمی شود و نمی میرد. مثنوی «مرداب» را دیگر تفسیر نمی کنم، علتش یک جور اقتضای حسی صد در صد نبود ، خودش به وجود آمد شاید نمی توانست طور دیگری به وجود بیاید. این شعر شکل خودش را دارد. یکنواختی مرداب را دارد، رکود مرداب را دارد، حرف کهنه و درد خسته ای است، عصبی نیست و به سر و صدای اتوبوسها و کارخانه ها مربوط نمی شود، نمی دانم... فقط می دانم که مرداب است.

این شعرها حاصل چهار سال زندگی است. «بدتر» هستیم، بعد یواش یواش «بد» می شویم و بعد یواش یواش «کمی خوب» و «امیدوار کننده» - و شاید هم برعکس - بدهایش را به خوبهایش ببخشید...!

من نمی توانم توضیح بدهم که چرا شعر می گویم. فکر می کنم همه آنها که کار هنری می کنند، علتش - یا لا اقل یکی

از علت‌هایش - یک جور نیاز نا آگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برای زوال. اینها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همین طور مرگ را. کار هنری تلاشی است برای باقی ماندن و با باقی گذاشتن «خود» و نفی معنی مرگ.

گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی می‌کند. یک مسأله‌ای است که هیچ کاری نمی‌شود کرد. حتی نمی‌شود برای از میان بردنش مبارزه کرد، فایده ندارد. باید باشد، خیلی هم خوب است. این تفسیر کلی است که شاید هم احمقانه باشد اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به او می‌رسم می‌توان راحت را او درد دل کنم. یک جفنی است که کامل می‌کند، راضی ام می‌کند، بی آنکه آزار بدهد. بعضی‌ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم‌های دیگر جبران می‌کنند اما هیچ وقت جبران نمی‌شود - اگر جبران می‌شد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود؟ رابطه دو تا آدم هیچ وقت نمی‌تواند کامل و یا کامل کننده باشد، به خصوص در آنی دوره به هر حال بعضی‌ها هم به این جور کارها پناه می‌برند. بعضی می‌سازند و بعد با ساخته خود مخلوط می‌شوند و آن وقت چیزی کم ندارند. شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت به طرفش

می روم خود به خود باز می شود. من آنجا می نشینم، نگاه می کنم، آواز می خوانم، داد می زنم، گریه می کنم، با عکس درختها قاطبی می شوم و می دانم که آن طرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می شنود، یک نفر که ممکن است ۲۰۰ سال بعد باشد یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته - فرق نمی کند - وسیله ای است برای ارتباط یا هستی، با وجود، به معنی وسیعش. خوبی اش این است که آدم وقتی شعر می گوید می تواند بگوید: من هم هستم یا من هم بودم.

من در شعر خودم چیزی را جستجو نمی کنم. بلکه در شعر خودم، تازه خود را پیدا می کنم. بعضی شعرها مثل درهای بازی هستند که نه این طرفشان چیزی هست نه آن طرفشان - باید گفت حیف کاغذ - به هر حال شعرها ام مثل درهای بسته ای هستند که وقتی بازشان می کنی، می بینی گوی خورده ای، ارزش باز کردن نداشته، خالی آن طرف آنقدر وحشتناک است که پر بودن این طرف را جبران نمی کند، اصل کار «آن طرف» است... خوب، باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم بندی یا حقه بازی شوخی خیلی لوس! اما بعضی شعرها هستند که اصلاً نه باز هستند، نه بسته هستند، چارچوب ندارد. یک جاده هستند. کوتاه یا بلند، فرقی نمی کند برای دیدن چیزی است که می می رود، می می رود و بر می گردد و خسته نمی شود. اگر توقف می کند برای دیدن چیزی است که در رفت و برگشتهای گذشته ندیده

بود. آدم می‌تواند سالها در یک شعر توقف کند یا تمام این چیزها هست و یک جور نگاه آگاه و دانا به تمام این چیزها هست. نمی‌دانم، مثالم خیلی طولانی شد. من این جور شعرها را دوست دارم و شعر می‌دانم. می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و باخودش ببرد، به من فکر کردن و نگاه کردن، حس کردن و دیدن را یاد بدهد، و یا حاصل یک نگاه، یک فکر و یک دید آزموده‌ای باشد من فکر می‌کنم که کار هنری باید همراه آگاهی باشد. آگاهی نسبت به زندگی، به وجود، به جسم، حتی نسبت به این سببی که گاز می‌زنیم. نمی‌شود فقط با غریزه زندگی کرد. آدم باید نسبت به خودش و دنیایش نظری پیدا کند و همین احتیاج است که آدم را به فکر کردن وادار می‌دارد. وقتی فکر شروع شد آن وقت آدم می‌تواند محکم‌تر سر جایش بایستد. من نمی‌گویم شعر باید متفکرانه باشد، نه، احمقانه است. من می‌گویم شعر هم مثل هر کار هنری دیگری، باید حاصل حسها و دریافتهایی باشد که به وسیله تفکر تربیت و رهبری شده‌اند.

وقتی شاعر، شاعر باشد و در عین حال «شاعر» یعنی «آگاه»، آن وقت می‌دانید فکرهايش به چه صورتی وارد شعرش می‌شوند؟ به صورت یک «شب پره که می‌آید پشت پنجره»، به صورت یک «کاکلی که روی سنگ مرده» به صورت یک «لاک پشت که در آفتاب خوابیده»، [شعرهاییست از نجما یوشیج، ماخ اولاً.] به همین سادگی و بی ادعایی و زیبایی.

البته شعر صورتهای مختلف می تواند داشته باشد. گاهی اوقات شعر فقط «شعر» است، مقصود من از کلمه «شعر» در اینجا آن مفهوم صد درصد حسی است که از این کلمه داریم نه مفهوم کلی. مثلاً وقتی که به یک درخت نگاه می کنیم در غروب، و می گوئیم: چقدر شاعرانه است! بعضی شعرها این جور هستند، یعنی زیبا هستند، نوازش می دهند. به هر حال بعضی شعرها «شاعرانه» هستند. البته اینها شعر هستند، اما شعر به همین محدود نمی شود. اینها جای خودشان را دارند. شعر چیزی است که عوامل ظرافت و زیبایی هم یکی از اجزای آن است. شعر «آدمی» است که در شعر جریان دارد، نه فقط زیبایی و ظرافت آن آدم. من از خودم بیشتر از دیگران انتقاد می کنم. طبیعی است که تعداد زیادی از شعرهای من مزخرف هستند اما در عین حال نمی شود برای محتوای شعر فرمول مشخصی نوشت. یعنی نوشت که تمام شعرها باید شامل مسایل کلی و عمومی باشند. مسأله این است که آدم چگونه به مسایل خصوصی خود نگاه می کند و یا به مسایل عمومی. این «دید» یک شاعر است که محتوای کارش را خیلی خصوصی و فردی می کند و یا مسایل خیلی خصوصی و فردی او جنبه عمومی می دهد. الان وقتی به شعرهای «اسیر» نگاه می کنم، می بینم که آن مسایل دیگر حتی شامل خودم هم نمی شوند، در حالی که ریشه هایشان خصوصی نبود.

بعضی شعرها هستند که هماهنگی با اعتقادات، تجربه‌ها و پسندهای شاعرانه آدمی هستند. به این شعرها می‌شود «عقیده» داشت. اما بعضی شعرها هم هستند که هماهنگی با این چیزها نیستند، اما آدم به آنها «علاقه» دارد، به علتهای خیلی نا مشخص. در این کتاب [تولدی دیگر] سه چهار تا شعر هست که من آنها را قبول ندارم! اما بی خودی دوستان دارم، شاید بهتر بود که چاپشان نمی‌کردم، اما انگار تا چاپشان نمی‌کردم، از دوستان راحت نمی‌شدم!

من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه گشتن و تماشا کردن و تماس با دنیای خودش باشد. آدم باید نگاه کند تا ببیند و بتواند انتخاب کند. وقتی آدم دنیای خودش را در میان مردم و در ته زندگی پیدا کرد آن وقتی می‌تواند آن را همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا با خارج تماس بگیرد. وقتی شما به خیابان می‌روید و بر می‌گردید به اتاقتان، چیزهایی از خیابان در ذهن شما باقی می‌ماند که مربوط به وجود شخصی شما و دنیای شخصی شماست، اما اگر به خیابان نروید و خودتان را زندانی کنید و فقط اکتفا کنید به فکر کردن به خیابان، معلوم نیست که افکار شما با واقعیاتی که در خیابان می‌گذرد هماهنگی داشته باشد. ممکن است در خیابان آفتاب باشد و شما فکر کنید هنوز تاریک است. ممکن است صبح باشد و شما فکر کنید هنوز جنگ است. این حالت، یک جور عزلت منفی است، نه خود آدم را نجات

می دهد و نه سازنده است. به هر حال شعر از زندگی به وجود می آید. هر چیز زیبا، هر چیزی که می تواند رشد کند، نتیجه زندگی است. نباید فریاد کرد و نفی کرد. باید رفت و تجربه کرد، حتی زشت ترین و دردناک ترین لحظه هایش را. البته نه مثل بچه ای بهت زده، بلکه با هوشیاری و انتظار هر نوع برخورد نامطمئنی. تماس با زندگی برای هر هنرمندی باید باشد. در غیر این صورت از چه پر خواهد شد؟

من به قیافه آدمهایی که یک موقع ادعاهای وحشتناکی داشتند نگاه می کردم و پیش خود فکر می کردم اینکه جلوی من نشسته همان است که مثلاً هفت سال پیش نشسته بود؟ آیا اگر این، آن را ببیند، اصلاً می شناسد؟ همه چیز وارونه شده بود، حتی خودم وارونه شده بودم. از یأس خودم بدم می آمد و تعجب می کردم. شعر «دیدار در شب» نتیجه همین دقت است. بعد از این شعر توانستم یک کمی خودم را درست کنم، در متن فکرها و عقیده هایم دست بردم و روی بعضی حائله های خودم خط قرمز کشیدم. اما دنیای بیرون هنوز همان شکل است، آنقدر وارونه است که نمی خواهم باورشی کنم. من روی زبان این شعر هم کار کردم، در واقع اولین آزمایش بود در زمینه به کار بردن زبان گفتگو. روی هم رفته ساده از آب در آمده، اما با بعضی قسمتهایش هنوز موافق نیستم.

من راجع به شعر هیچ وقت محدود فکر نمی کنم، من

می‌گویم شعر در هر چیزی هست فقط باید پیدایش کرد و حسش کرد. به این همه دیوان که داریم نگاه کنید، ببینید موضوع شعرهایمان چقدر محدود هستند. یا صحبت از معنوی است که آنقدر «بالا» است که دیگر نمی‌تواند انسانی باشد و یا پند و اندرز و مرثیه و تعریف و هزل... زیان هم که زیان خاص و تثبیت شده است. خوب، چکار کنیم؟ دنیای ما دنیای دیگری است. ما داریم به ماه می‌رویم - البته ما که نه... دیگران. فکر می‌کنید این مسأله فقط خیلی «علمی» است؟ نه... حالیا بیا و یک شعر برای یک موشک بساز. فضلا می‌گویند: نه... پس خود شاعر کجاست؟ انگار که این «خود» یک اجتماع است. یک اجتماعی که اگر نمی‌تواند حرفهای جدیدش را با فریاد بگوید، لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز می‌تواند بگوید. در این شعر، من با یک مشت مسایل خوش، گندیده و احمقانه طرف بودم. تمام شعرها که نباید بوی عطر بدهند، بگذارید بعضیها آنقدر غیر شاعرانه باشند که نتوان آن را در نامه‌ای نوشت و به معشوقه فرستاد. به من چه، بگویند از کنار این شعر که رد می‌شوند دماغشان را بگیرند. این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد. من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از کوچه‌ای حرف بزنم که پر از بوی ادرار است، لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطریشان را انتخاب کنم برای توصیف این بو، این حقه بازی است، حلقه‌ای است که اول آدم به

خودش می‌زند، بعد هم به دیگران.
شعر، درست است که در طول روزها و ماه‌ها در آدم ساخته می‌شود اما در عین حال، حاصل دریافت یک لحظه است. در مثنویها، این لحظه، لحظه خیلی دور و جدایی بود. در بقیه شعرها، لحظه‌ها به زمان نزدیکتر بودند... در خود زمان بودند...

اینها انعکاس حالتهای روحی من و دریافتهایی هستند که به زمان مربوط می‌شود، آن حالات و دریافتهای یک چنین قالبی را می‌طلبیده‌اند من مثنوی را دوست دارم و بالاخره حرف من این است که «حرف» باید «تازه» باشد و وگرنه شکستن قالب که کار مهمی نیست. خیلی از رفقای من این کار را می‌کنند. همین طور درق درق دارند می‌شکنند. خوب، شکستن که فقط شکستن است. عوضش چه چیزی را ساخته‌اند؟ قدیمها زلف پارشان به بلندی یک مصراع بود، حالا یک مصراع و نیم است یا یک مصراع و سه چهارم، ما که دشمن وزن نیستیم، ما می‌گوییم بیایید حرفهای خودمان را بزنیم.

[و اما درباره شعر «علی کوچیکه» باید بگویم که] حرف بر سر دو چیز است؛ یکی قالب «علی کوچیکه» یکی هم حرفهایش. من معتقدم این دو تا با هم هماهنگ هستند. اگر هماهنگ نبودند که یا هم نمی‌آمدند. من نمی‌خواستم قصه بگویم. من می‌خواستم در واقع از این فرم قصه‌گویی برای

گفتن یک مقدار واقعیهای اجتماعی استفاده کرده باشم، واقعیهایی که هیچ دلم نمیخواست به صورت حرفهای گنده یا احساسات پر سوز و گداز بیایند. میخواستم ساده حرفم را بزنم و زدم.

[البته] من معتقد نیستم که پیام نومیدانه‌ای دارد. اتفاقاً کاملاً بر عکس، من در این شعر در واقع با خودم و با زندگی حسابهایم را روشن کرده‌ام و این شعر را در عین حال برای تمام کسانی گفتم که جرات گذاشتن از یک حد و بالا رفتن را ندارند. این شعر نتیجه جدایی‌های درونی خودم است برای انتخاب یک نوع زندگی، سؤال این است: آتش رشته یا گرسنگی دریا خیلی خصوصی بود، اما عمومی از آب در آمد. نیما می‌گوید: «باید از چیزی کاست تا به چیزی افزود» شاید در این شعر یک چنین مسأله‌ای مطرح باشد. در این شعر «علی» در میان دو نیرو گیر کرده، نیروی دریا، که نماینده یک زندگی بهتر و بالاتر و در عین حال سخت‌تر است، حتی اگر اولین نفس زدنش مرگ باشد، اما «علی» به دریا می‌رود. آیا این نومیدانه است؟

اما درباره قالب، من قبول دارم که هر حرفی را نمی‌شود در این قالب زد. من حرفهایی دارم که این قالب برایشان کوچک است. جلوی قوران حس و فکر را می‌گیرد، بگذارید علی قالب کوچک خودش بماند. علی یک بچه کوچکی بود. مال کوچه بود. باید با همان زبان و اهنگی که مردم کوچه حرف

می زنند حرف می زد، اما علی فقط یک بار به سراغ من آمد و گمان نمی کنم دیگر بیاید چون من حرفهایم را با او تمام کرده ام و تکلیف هر دومان روشن شده.

شعرهای کتاب «تولدی دیگر» نتیجه چهار سال زندگی و کار هستند. من شعرهای این چهار سال را جدا کردم و چاپ کردم، نه فقط شهرهای خوب را. در مجموع، این شعرها، صفت های طبیعی خودشان را دارند، بد بودن و خوب بودنشان و نقصشان و تکاملشان طبیعی است. گمان می کنم تازه باید شروع کنم. آدم باید به یک حدی از شناسایی - لااقل در کارش - برسد. من شعر را از راه خواندن کتابها یاد نگرفته ام و گرنه الان قصیده می ساختم.

همین طوری راه افتادم. مثل بچه ای که در یک جنگل گم می شود. به همه جا رفتم و در همه چیز خیره شدم و همه چیز جلیم کرد تا عاقبت به یک چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کرد. خودم، که عبارت باشد از خودم و تمام تجربه های جنگل، اما شعرهای این کتاب در واقع «من» هستند و جستجوهای من برای رسیدن به چشمه. حالا شعر برای من یک مسأله جدی است. مسئولیتی است که در مقابل وجود خودم احساس می کنم. یک جور جوابی است که باید به زندگی خودم خودم.

احساس می کنم. یک جور جواب است که باید به زندگی خودم بدهم.

من همانقدر به شعر احترام می‌گذارم که یک آدم مذهبی به مذهبش. فکر می‌کنم نمی‌شود فقط به استعداد تکیه کرد. گفتن یک شعر خوب، همانقدر سخت است و همانقدر دقت کار و زحمت می‌خواهد که یک کشف علمی. به یک چیز دیگر هم معتقدم و آن «شاعر بودن» در تمام لحظه‌های زندگی است. شاعر بودن یعنی انسان بودن. بعضیها را می‌شناسم که رفتار روزانه شان هیچ ربطی به شعرشان ندارد. یعنی فقط وقتی شعر می‌گویند شاعر هستند. بعد تمام می‌شود. دو مرتبه می‌شوند یک آدم حریص شکموی ظالم تنگ فکر بدبخت حسود فقیر. خوب، من حرفهای این آدمها را قبول ندارم. من به زندگی بیشتر اهمیت می‌دهم و وقتی این آدمها را قبول ندارم. من به زندگی بیشتر اهمیت می‌دهم و وقتی این آقایان مشتهایشان را گره می‌کنند و داد و فریاد راه می‌اندازند - یعنی در شعرها و «مقاله»هایشان - من نفرت می‌گیرم و باورم نمی‌شود که راست می‌گویند. می‌گویم نکنند فقط به خاطر یک بشقاب پلو است که دارند داد می‌زنند! بگذریم. فکر می‌کنم کسی که کار هنری یم کند باید اول خودش را بسازد و کامل کند بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند ، تمام دریافتها، فکرها و حسهایش یک حالت عمومیت بخشد.



قبلاً گفتم که شعر اغلب حاصل دریافت یک لحظه است. به یک من تمام لحظه های زندگی نمی تواند ستایش آمیز باشند. این جور دیدن [یعنی زشت دیدن زندگی و آدمها] گاهی اوقات لازمتر و حقیقی تر از ستایش پوچ زندگی است. آدم وقتی تمام جنبه های مسأله ای را دید و نتیجه کلی ستایش آمیزی گرفت، آن وقت درست است. من که فیلسوف نیستم، من آدم هستم و ضعیف هستم، گاهی اوقات تسلیم ضعفهایم می شوم، اگر نشوم آن قدرت را پیدا نمی کنم. در مورد بیتهایی از شعر «دریافت» [که نگاه زشتی به زندگی و آدمها دارند] توضیح دادم. اصلاً اسم شعر خودش توضیح دهنده است. حادثه شعر که در میان دو لحظه تاریک شدن و روشن شدن چراغ جریان دارد.

یک لحظه زندگی در تاریکی است و واقف شدن و روشن شدن چراغ جریان دارد. یک لحظه زندگی در تاریکی است و واقف شدن به تاریکی؛ مثل واقف شدن به رازهای بلوغ. این دید زشت نیست، بلکه طبیعی است. هر آدم زنده ای وقتی به وجود فقط در قالب یک واحد - که خودش باشد - نگاه می کند، به یک چنین یأس و بدبینی دردناکی دچار می شود. من چیز واقعی یعنی و بدبینی هستم، اگر جزئی از زندگی نباشم، به همان پوچی هستم که در شعر «دریافت». من فیلسوف نیستم و هیچ فلسفه خاصی را هم در شعرهایم دنبال نمی کنم. من فقط، شاید بشود گفت که یک جور دیدی

دارم نسبت به قضایای مختلف. منطق این دید منطق حسنی است. تازه اگر بخواهیم مفاهیم [بخشهایی از شعر «دریافت» را] با یک منطق خیلی خشک ریاضی هم تجزیه و تحلیل کنیم به ریشه و اصل می‌رسیم. پوسیدگی و غربت، برای من مرگ نیست، یک مرحله‌ای است که از آنجا می‌شود با نگاهی دیگر و دیدی دیگر زندگی را شروع کرد. خود دست داشتن است منهای تمام اضافات و مسایل خواجه‌جی. سالم کردن است، سلامی بدین توقع و تقاضای جواب به همه چیز و همه کس. دستهایی که می‌توانند پل باشند از پیغام عطر و نور و نسیم در همین غربت سبز می‌شوند. اگر برداشتها و توقعات شکل گرفته‌ای از عشق و زندگی نداشته باشیم، آن وقت تفاوتی میان این چیزها نمی‌بینیم. اینها تمام انعکاسهای مختلف یک حس و یک فکر و یک دید هستند نسبت به موضوعی که مطرح بوده. از من نخواهید که شعرهایم را معنی کنم. کار نا مطلوبی است و اصلاً مضحک است. اما به نظر من هیچ وقت نباید روی یک مصرع تکیه کرد، باید مجموع را در نظر گرفت. وقتی این تعبیر را در چارچوب خودشان قضاوت کنیم اشکال پیش می‌آید. اما اگر آنها را در زمینه فکر شعر بگذاریم آن وقت قضیه حل می‌شود. همین چند مصرع [ظاهراً بدبینانه] «تولد دیگر» واقعاً وقتی در مجموع شعر قضاوت بشود معنی به کلی فرق می‌کند. یکی از خصوصیات شعر زمان ما همین است دیگر،

بیت بیت نیست.

اما راجع به تکه ای «آیه های زمینی» که [گفته می شود دید زشتی به زندگی و آدمها دارد؛ من کاملاً با این حرف مخالفم] در این شعر مطلقاً دید زشتی - بخصوص نسبت به آدمها - وجود ندارد. شاید بشود گفت ترحم آمیز است. اصلاً مجموع این شعر، توصیف فضایی است که آدمها را به طرف زشتی، بیهودگی و جنایت می کشد. من آن حباب جنایت پرور را در نظر داشتم و گرنه آدمها بی گناهند. به این دلیل که می ایستند و به این صدای فواره های آب گوش می دهند. حس درک زیبایی هنوز در آنها نمرده، فقط دیگر باور نمی کنند. این ترکیب «جانان کوچک» یعنی جانان بی اراده، جانان بی گناه، جانان و بدبخت. حتی مقداری تأسف و ترحم در این ترکیب به چشم می خورد. من می خواستم این را بگویم، تا برداشت دیگران چه باشد.



شاملو - اگر نظر مرا نسبت به کارهای اخیر شامل بنخواهید - که چندان هم نظر مهمی نیست - بهتر است بگویم توقف. اما کسی چه می داند، شاید او فردا تازه نفس تر از همیشه بلند شد و به راه افتاد. در مورد او همیشه این امیدواری هست و اگر هم نباشد، مهم نیست، چون او کار خودش را کرده و به حد کافی هم کرده، لزومی ندارد که آدم تا آخر عمرش شعر بگوید. با همی مقدار شعر خوب هم که از شاملو داریم لازم

است و باید نسبت به او حق شناس و سپاسگزار باشیم. من در اینجا راجع به شعرهای او صحبت نمی‌کنم. البته در بعضی موارد با سلیقه‌های شعری او موافق نیستم، فعلاً در مورد وزن، به هر حال ما دو آدم هستیم و هر کس می‌تواند کار خودش را بکند. فقط کافی است که به کار خودش معتقد باشد. به هر حال، من فقط راجع به روحیه‌ای که در شعرهای او وجود دارد صحبت می‌کنم و همچنین راجع به خود شاملو نه شعرش. به نظر من شاملو آدمی است که در بیشتر موارد شیفته مفاهیم زیبا می‌شود. ستایشی که در بعضی شهرهای او هست به نظر من نتیجه تجربه‌های او و مخلوط شدنهای او با این مفاهیم زیباست. حاصل شیفته‌گیهای اوست؛ انسانیت، عشق، دوستی، زن. او نگاه می‌کند و آنقدر مسحور می‌شود که فراموش می‌کند باید یک قدم جلوتر بگذارد و خودش را پرت کند به قعر این مفاهیم تا آرام شود. می‌خواهم بگویم تردیدی که او در باطن خودش نسبت به واقعیت این مفاهیم دارد باعث می‌شود که او به طور ناآگاهانه‌ای در ستایش این مفاهیم افراط کند. او از زیبایی دردش نمی‌گیرد، وقتی دردش می‌گیرد، درد مجردید است که دیگر ارتباطی به زیبایی ندارد. تمام این مفاهیم برای او پناهگاه‌هایی هستند در بیرون از وجود خودش - امیدوارم شما هم مرا ببخشید. شاملو می‌داند که من نمی‌توانم دروغ بگویم. او به این پناهگاه‌ها احتیاج دارد؛ چون هنوز نتوانسته

است رابطه خودش را با دنیا و زندگی روشن کند. برای بودن و گفتن بهانه می‌خواهد. و چون بهانه‌ها مختلف هستند، ناچار در کارهای او ما با دوره‌های مختلف فکری، که ارتباطی به هم ندارند، و کامل کننده همدیگر نیستند، برخورد می‌کنیم. حالا نیما را مثال می‌آورم. شعر او طوری است که آدم بلافاصله درک می‌کند که انگار دنیای خودش را و نگاه خودش را در ۲۵ سالگی به دست آورده و پیدا کرده. آدم همیشه او را می‌بیند، نه در حال توقف بلکه در حال رشد. همیشه یک شکل است، در اصل یک شکل است. پنجره‌ای است که جریانهای مختلف می‌آیند و از درونش می‌گذرند، روشنش می‌کنند، جریانهای مختلف می‌آیند و از درونش می‌گذرند، روشنش می‌کنند، تاریکش می‌کنند، اما آدم همیشه این پنجره را می‌بیند. اما شاملو گاهی اوقات در شعرهایش خیل مختلف است. این علتش یک علت روحی است.

او هوز نتوانسته است سکون یک پنجره را و نگاه یک پنجره و زندگی یک پنجره را به دست بیاورد. توی خودش معشوش است و ناباور است، حتی وقتی دارد با کمال اطمینان صحبت می‌کند او پناه می‌برد به مسایل مختلف، نمی‌گذارد مسایل مختلف خودش را ببیند و از درونش بگذرند و او هر چه را که می‌خواهد از آن ایمان جدا می‌کند. انگار خودش به تنهایی کافی نیست. بعضی از شعرهای او

ریشه ندارند. آدم را به شاعر مربوط نمی‌کنند. برای خودشان مجردند و چه عیبی دارد. من «آیدا در آینه» را نخورنده‌ام. گمان می‌کنم دنباله همان شعرهایی باشد که در «اندیشه و هنر» چاپ شده. [منظور شماره ویژه بامداد است.]

خوب من حرفم را زدم. اینها جمله‌های مجردی هستند در یک فرم غیر شعری، گاهی اوقات مقاله می‌شود، دفاع می‌کند، حمله می‌کند، فحش می‌دهد، تفسیر می‌کند - من نمی‌فهمم. من راجع به شعر یک طور دیگر فکر می‌کنم. شاید او به جایی رسیده که من هنوز نرسیده‌ام و به همین دلیل نیم فهمم، اما به نظر من شاملو را باید در قسمت اعظم «هوای تازه» و «باغ آینه» جستجو کرد. «آیدا در آینه» یک جور شیفتگی است. شاملو دارد از چیزی دفاع می‌کند که کسی معارضش نیست. شاملو بعضی وقتها واقعاً افسراط می‌کند، حتی در بی وزنی. من در این زمینه فقط به دو نفر برخورد کردم که واقعاً وقتی شعرشان را می‌خواندم حس می‌کردم که احتیاجی به وزن ندارم؛ یکی احمد رضا احمدی و یکی بیژن جلالی. شاملو گاهی اوقات هم به کلی فرنگی می‌شود. به هر حال او در کنار نیما و در ردیف اول قرار دارد. من شعرش را دوست دارم.

م. امید - اخوان به هر حال در ردیف نیما و شاملو است. یکی از آن آدمهایی است که اگر هم دیگر شعر نگوید، به حد کافی گفته. شعر اخوان به شکل خیلی صمیمانه‌ای هم مال

این دوره است و هم مال خود اخوان. زبانی که اخوان در شعرش به وجود آورده برای من همیشه حالت زبان سعدی را دارد. مشکل است آدم کلمات خیلی رگ و ریشه دار و سنگین زبان فارسی را بیاورد پهلوی کلمه‌های زبان روزانه و متداول بگذارد و هیچ کس نفهمد، یعنی این کار را آنقدر ماهرانه و صمیمانه انجام دهد که آدم بی آنکه متوجه بشود، بگذرد. مثل شعر سعدی و کاری که او با کلمات عربی می‌کرد، اما این ظاهر شعر است. اصل کار حرفی است که با این کلمات زده می‌شود.

حرفهای اخوان حرفهای کوچکی نیستند. از غزلها و قصیده‌هایش که بگذریم، آنقدر به ما نزدیک است که انگار در خودمان دارد حرف می‌زند. به نظر من او کامل است. یعنی شعرش هم فرم دارد، هم زبان جا افتاده و شکل گرفته، هم محتوای قابل تعمق و هم فضای فکری و دید.

فقط به نظرم می‌رسد که بعضی وقتها او خودش هم فریفته مهارتها و تردستیهایش در بازی با کلمات می‌شود، البته این جزو خصوصیات شعر اوست. به هر حال او در جایی نشسته است که دیگرانی باید سعی کنند به آنجا برسند.

نادر پور - عیب کار نادرپور را نباید در روحیه نادر پور جستجو کرد. به نظر من نادر پور آدم این دوره نیست حتی اگر بگویم هستم و باز از من برنجد و با من قهر کند. حالت محافظه کاری نادرپور و حساسیتی که نسبت به عقاید

مختلف درباره شعرش از خودش نشان می‌دهد، بزرگترین دشمن اوست. به نظر من او باید تکلیف خودش را با خوانندگان شعرش روشن کند. اگر شعر نادرپور در یک حالت رکود باقی مانده - چه از نظر فرم و چه از نظر محتوا - علنش این است که او می‌ترسد عده زیادی از طرفدارانش را از دست بدهد، خوب بدهد، مهم نیست که ابراهیم صهما از شعر من خورشش بیاید. اصلاً اگر بیاید توهین است و دلیل بدی شعر. او شعر می‌گوید تا دیگران تعریفش را بکنند، حالا فرق نمی‌کند این دیگران چه کسانی باشند.

شعر نادر پور از نظر محتوا به کلی خالی است. او تصویر ساز ماهری است، اما تصویر به چه درد من می‌خورد؟ با این تصویرها می‌خواهد چه چیزی را بیان کند؟ چیزی بیان نمی‌کند، حرفی ندارد. از نظر فرم هم که حساب خط کش است و سانتیمتر. انگار تا یک سیلاب اضافه می‌شود، سعی می‌کند در مصرع بعدی از این گناه و تخطی عذر بخراهد. عیب نادرپور این است که شازده است و جرأت ندارد. نادر پور روحیه کهنه و پیروی دارد. از هیچ چیز جز از دردهایی خودش متأثر نمی‌شود، که آنها هم دردهای غیر لازمی هستند. نادر پور اگر تکلیف خودش را روشن نکند، رفته است. او شاعر است، اما حیف که خودش را به نفهمی می‌زند.

همانقدر در مورد خوانندگان شعرش و عقاید آنها وسواسی

دارد که در مورد شستن دستهایش، ای بابا، یک روز هم دست نشسته غذا بخور، شاید چیزی کشف کنی!

کسرایبی - معذرت می‌خواهم، مطلقاً قبولش ندارم - می‌خواهد بدش بیاید، می‌خواهد خوشش بیاید - او نه حرف دارد و نه اگر حرف داشته باشد، حرف صمیمانه‌ای است. زیباترین شل و لق است. فرمهای شعرش خیلی دستمالی شده هستند. شعر برایش ترفنی است، مثل تمام کارهای دیگرش. شعرش نه خون دارد، نه مغز، نه قلب، نه شادی. همین طوری برای خودش چیزی است. وقتی هم که داد می‌زند، انگار دارد آواز می‌خواند.

سایه - غزلهایش را ترجیح می‌دهم. بقیه شعرهایش هم در همان مایه غزل است، زیباست، ساده است، صمیمی است، اما کافی نیست. خیلی محدود است. دوره‌اش تمام شده.

آتشی - با دیوان اولش مرا به کلی طرفدار خودش کرد. خصوصیات شعرش به کلی با مال دیگران فرق داشت، مال خودش و آب و خاک خودش بود. وقتی کتاب اول او را با مال خودم مقایسه می‌کنم. شرمند می‌شوم، اما نمی‌دانم چرا دیگر از او خبری نیست. نباید به تهران می‌آمد. بچه‌های تهران آدم را خراب می‌کنند. هر جا شعری از او دیده‌ام با حوصله خوانده‌ام. اگر خودش را حفظ کند خیلی خوب خواهد شد.

صمیمی - بعضی وقتها از شعرش خوشم می‌آید، ساده است

خاصیتی که نسبت به درک اشیاء و شرایط اطرافش نشان می‌دهد، جالب است، اما زیانش هنوز شکل نگرفته. از آن آدمهایی است که هنوز دارد تجربه می‌کند. حرفهایش میرا نمی‌گیرد، چون هنوز به نظرم بی ریشه می‌آید. از آن شاعرهایی است که مرا نسبت به آینده خودش کنجکاو می‌کند.

سپهری - از بخش آخر کتاب «آوار آفتاب» شروع می‌شود، به شکل خیلی تازه و مسحورکننده‌ای هم شروع می‌شود همین طور ادامه دارد و پیش می‌رود. سپهری با همه فرق دارد. دنیای فکری و حسی او برای من جالب‌ترین دنیاهاست. او از شهر و زمان و مردم خاصی صحبت نمی‌کند، او از انسان و زندگی حرف می‌زند و به همین دلیل وسیع است. در زمینه وزن راه خودش را پیدا کرده. فقط اگر تمام نیروهایش را صرف می‌کرد، آن وقت می‌دیدید که به کجا خواهد رسید.



شعر برای من به شکل یک احتیاج مطرح است. احتیاجی بالاتر از ردیف خوردن و خوابیدن، چیزی شبیه نفس کشیدن. منظورم این است که این احتیاج به طور ضروری برای من مطرح است و معنی لغوی احتیاج که دست همه کس افتاده است و تا می‌پرسی چرا ماشین خریدی؟ می‌گوید «احتیاج داشتم» مورد نظر من نیست. شعر در من پراکنده

شده است. یک زمانی بود که من این موجود را رد کنار دیگر
 چیزها به صورت یک چیز مجرد و خارج از خودم تصور
 می‌کردم. حالا مدتی است که او در من نفوذ کرده است. یعنی
 مرا فتح کرده است و به این جهت من از شعر جدا نیستم.
 آن وقتها شعر را باور نداشتم. اینکه می‌گویم باور نداشتم باز
 خودش مراحل دارد. زمانی بود که من شعرم را به عنوان
 یک وسیله تفنن و تفریح می‌پنداشتم. وقتی از سبزی خورد
 کردن فارغ می‌شدم پشت گوشم را می‌خاراندم و می‌گفتم
 خوب بروم یک شعر بگویم. بعد زمانی دیگر بود که حس
 می‌کردم اگر شعر بگویم چیزی به من اضافه خواهد شد و
 حالا مدتی است که هر وقت شعر می‌گویم فکر می‌کنم
 چیزی از من کم می‌شود. یعنی از خودم چیزی را می‌تراشم و
 به دست دیگران می‌دهم برای همین است که شعر به
 صورت یک کار جدی برایم مطرح شده و حالا روی آن
 تعصب دارم. یک زمانی بود که من وقتی شعر می‌گفتم خودم
 شعرهای خودم را مسخره می‌کردم، اما حالا اگر شعرم را
 مسخره بکنند عصبانی می‌شوم، برای اینکه خیلی دوستش
 دارم. مدتها زحمت کشیدم تا توانستم این چیز غریبه و
 وحشی را برای خودم رام کنم و بعد مدتها زحمت کشیدم که
 او را در خودم نفوذ بدهم، با او در آمیزم و با هم در آمیخته
 شویم آن چنان که جدا کردن ما آسان نباشد.
 شعر من با من پیش آمده است. در «اسیر» و «دیوار» و

«عصیان» من فقط یک باین کننده ساده از دنیای بیرونی بودم، در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود، بلکه با من همخانه بود مثل شوهر، مثل معشوق، مثل همه آدمهایی که چند مدتی با آدم هستند. اما بعداً شعر در من ریشه گرفت و به همین دلیل موضوع شعر برایم عوض شد. دیگر من شعر را تنها در بیان یک احساس منفرد درباره خودم نمی دانستم، بلکه هر چه شعر در من بیان یک احساس منفرد درباره خودم نمی دانستم، بلکه هر چه شعر در من بیشتر رسوخ کرد من پراکنده تر شدم و دنیاهاى تازه تری را کشف کرد. به همین جهت امروز موضوع شعر من همه چیز می تواند باشد، از پارو کردن برف تا عوض کردن قنداق بچه. و از نگاه کردن به کی کوچه خالی در شب و منظره دو تا اتومبیل که سخت با هم تصادف کرده اند، اینها همه برای موضوع شعر است. منتهی شعر به همان صورت که گفتم ساخته می شود. به هر حال بعد از «تولدی دیگر» باید بزرگ شد. باید رشد کرد. این تولد برای من در آستانه سی سالگی به وقوع پیوست و حالا تصور می کنم شعری که الی از فکر باشد نمی تواند مرا راضی کند.

البته من خودم برای خودم فکر دارم، از دیگران متأثر نمی شوم و تلاش می کنم که صاحب یک فکر مستقل باشم. شاعرهای فرنگی روی من اثر زیادی نگذاشته اند. مثل «البرت» «سن ژون برس» و [حتی] «نیمه». آنها فقط به من

راه نشان داده‌اند. من بعد از خواندنت آثار آنها دانستم که چیزی به نام شعر متفکرانه وجود دارد و کوشیدم که تحت تأثیر آنها قرار نگیرم. مخصوصاً شعرای فونگی. تحت تأثیر نیما تا مدتی پیش بودم، اما بعداً خودم را خلاص کردم و فقط از نیما همان روی وزن تازه راه رفتن را نگاه داشتم. یک زمانی بود که نزدیک بود نیما مرا غرق کند اما حالا احساس می‌کنم که از غرق شدن نجات یافته‌ام و اگر نیما راه را پیش از من رفته است، من می‌خواهم آن راهی را که او در نیمه‌اش ایستاد و نتوانست و مجال نیافت که ناهمواریها و سنگلاخهایش را هموار کند ادامه بدهم و به هموارش بکوشم. در این راه من با همه صداقتم تلاش می‌کنم. بسیاری از ما به بیراهه افتادیم. اما هنوز هستند کسانی که در راه قرار دارند، در حال حاضر دو نفر یا من می‌توانند در این راه پیش بیایند؛ «م. امین» و «سهراب سپهری». «شاملو» هم تا چندی پیش توی خط بود اما حالا در توقف است و شاید دوباره راه بیفتد و چون او خیلی تند حرکت می‌کند ممکن است به ما برسد و باز هم از ما جلو بیفتد کما اینکه مدتی دراز ما جلو بود و من وحشتی ندارم که بگویم دنبالش می‌دویدم. به طور کلی، شاید بشود گفت، «سبک» در شعر، یا هر کاری هنری دیگری، عبارت از نحوه بیان و آرایه کردن یک اندیشه یا یک حس شاعرانه است. البته این مسأله در ابتدای پیدایش خودش یک جنبه کاملاً خصوصی و فردی دارد، بعد

در مرحله کلی تر آثاری را که در خطوط اصلی شان یک شباهتهایی با هم پیدا می کنند در یک طبقه می گذرانند و یک جنبه عمومی پیدا می کند و توسط کسانی که به آن خصوصیات علاقه دارند، دنبال می شود.

من در شعرم، بیشتر از هر چیز دیگر، سعی می کنم از «زبان» استفاده کنم، چون این نقص را در زبان شعری خودمان احساس می کنم، نقصی که می شود اسمش را کمبود کلمات گوناگون نامید. شعر ما مقداری سنت به دنبال دارد، کلماتی دارد که مرتب رد شعر دنبال می شوند. اینها مفهوم خودشان را از دست نداده اند ولی در گوش ما دیگر مفهومشان اثر واقعی خودشان را ندارد.

در ثانی، کلمه هایی که سنت شعری به دنبال دارند با حس شعری امروز ما جور در نمی آیند، بخاطر اینکه زندگی ما عوض شده و مسایل تازه ای مطرح شده که حسهای تازه ای به ما می دهد و چون در شعر نبوده اند، در شعر آوردنشان خیلی مشکل است. من سعی می کنم شعر امروز، اگر قرار باشد شعر جاندار و زنده ای باشد، باید از این کلمات استفاده کند و آنها را در خودش به کار بگیرد. در مورد وزن هم، من زیاد با وزنهایی که تا به حال در شعر فارسی معمول بوده و به کار می رفته موافق نیستم، به خاطر اینکه هیچ نوع هماهنگی بین این وزنها با حس خودم، که یک آدم امروزی هستم، نمی بینم. اینها یک ریتمهای خیلی ملایم اند، حتی وزنهایی

که در شعرهای رزمی به کار رفته‌اند، در همه اینها صلایمتی هست که با حسهای امروزی جور در نیم آید، من فکر می‌کنم اگر ما حسهایمان را بخواهیم و بتوانیم ترسیم کنیم روی یک کاغذ یک خط زیگزال می‌شود، این حسها را هرگز نمی‌شود توی آن ریتمهای خیلی ملایم که، خیلی معذرت می‌خواهم، به «دل ای دل ای» بیشتر شبیه‌اند، آورد.

فکر می‌کنم باید در راه پیدا کردن وزنهای تازه کوشش بشود، به خاطر بیان حسهای تازه. چون این حسها تندتر از این وزن‌ها هستند. اصلاً مسائلی که توی زندگی امروز ما مطرح است خیلی با این وزن‌ها هماهنگ است. من سعی می‌کنم در این زمینه‌ها کار کنم، سعی می‌کنم این موفقیت را پیدا کنم، چون به راستی دلم می‌خواهد شعرم خوبتر باشد.



شعر، اصلاً جزئی از زندگی است و هرگز نمی‌تواند جدا از زندگی و خارج از دایره نفوذ تأثیراتی باشد که زندگی واقعی به آدم می‌دهد، زندگی معنوی، حتی زندگی مادی را هم می‌شود کاملاً با «دیدنی شاعرانه» نگاه کرد. اصلاً شعر، اگر که به محیط و شرایطی که در آن به وجود می‌آید و رشد می‌کند بی‌اعتنا بماند هرگز نمی‌تواند شعر باشد. متأسفانه شعر امروز ما، همان که اسمش را شعر نو می‌گذاریم، در عین حال که خیلی سعی می‌کند تظاهر کند که به این مسأله وفادار است، از زندگی واقعی خیلی دور افتاده است، از مشخصات

واقعی زمان و مکان خودش، البته این عللی هم دارد؛ یکی همان کوهی است که به اسم ادبیات کلاسیک در مقابل یا پشت سرمان واقع شده و ما همیشه سنگینی اش را روی دوش خودمان حس می‌کنیم. و یکی اش آن ترس و دلهره‌ای است که ما از باز کردن راه‌های تازه و به کار بردن مصالح تازه در شعر داریم. یکی هم همان مسأله وزن است. و اگر این‌ها حل شود من فکر می‌کنم وضع شعر خیلی ازین بهتر شود.



به نظر من مضمون است که قالب را به وجود می‌آورد. یعنی فرم، قالب را به قالب تحمیل می‌کند. مضمون به خاطر قالب به وجود نیم‌آید، قالب است که به خاطر مضمون به وجود می‌آید. اصلاً من به قالب زیاد اهمیت نیم‌دهم. من معتقدم که شعر عبارت است از یک حرف، یا حس، البته نه حس سطحی، یک حس تجربه شده و عمیق. آدمی که اسم خودش را شاعر می‌گذارد، بسته به هر هنری که دارد می‌خواهد این حس را به ترتیبی آرایه کند و اگر آدم حرف یا حس یا پیامی نداشته باشد برای کسانی که پیش رویش منتظر نشسته‌اند تا ببینند این آدم چه چیزی به وجود خواهد آورد، اصلاً بهتر است دهانش را ببندد و هرگز دنبال شعر و از این حرف‌ها نرود.

متأسفانه شما می‌بینید یکی از عیب‌های بزرگ شعر امروز ما همین است. یعنی بی هدف بودن شاعر، مثل نقاشی که یک

اطمینان آگاهی، به خلاقیت‌های واقعی و عمیق بیندیشند. از میان همه آنها این که شعری می‌گویند آن کس سونوشت شعر ما را مشخص خواهد کرد و آن را به کمال خواهد رساند که بر این لحظه فائق شود و انبار ذخیره‌های فکری و روحی‌اش پیش از رسیدن به این لحظه، خالی نشده باشد. خیلی‌ها رسیده‌اند و من امیدوارم این رکود و سکوتی که بر محیط شعری ما حکومت می‌کند نوعی مرگ نباشد، بلکه استراحتی باشد و ذخیره کردن نیرویی برای ادامه دادن.

این رکود و عدم تحرک در تمام جنبه‌های مختلف زندگی ما به چشم می‌خورد. خاص هنر نیست. فقط شاید هنر بیش از هر چیز دیگری نسبت به آن حساسیت نشان می‌دهد. و طبیعی است که ما برای خودمان شعر می‌گوییم، چرا که این نیاز وجود ماست. اما بعد... بعد که گفتیم چه؟ احتیاج داریم به اینکه قضات شویم و حس کنیم که تأثیر گذاشته‌ایم و احتیاج داریم به اینکه قضاوت شویم و حس کنیم که تأثیر گذاشته‌ایم و رابطه ایجاد کرده‌ایم و مسئولیم. اما از اجتماعی بی‌شکل که هیچ گونه ایده آلی ندارد، نسبت به هیچ چیز احساس مسئولیت نمی‌کند و تنها حرکت زنده‌اش حرکت از فصل جفتگیری به فصل چراگاه است، چگونه می‌شود توقع پاسخ و نگاهی داشت و چگونه می‌شود به آن پاسخ و نگاه دل خوش کرد؟ کار هنر، در اینجا کاری است خصوصی و فردی و اینکه آدم چقدر می‌تواند در این خصوصیت و

نزدیت دوام بسیار دارد و به مصالحیت هر دو دیوار وقت گذرانند؟ این سؤالی است که فقط با ظرفیتها و توانایی‌های روحیه‌مان می‌توانیم به آن پاسخ دهیم. آنها که ساکت می‌شوند یا دیگر چیزی برای گفتن ندارند - که همان بهتر که ساکت شوند - و یا اینکه توانایی سازششان با این خطا و خشونت، به پایان می‌رسد و خود را با تمام ایده‌آل‌هایشان رها و بیهوده می‌یابند. تنها راه نجات این است که انسان به آن حدی از بی‌نیازی و برآوردی برسد که بتواند در یک لحظه واحد، هم سازنده و جهان‌کننده دنیا باشد و هم ماشاگر و قاضی این دنیا. از خود تغذیه کند، چرا که هر چه در بیرون است بوی گندیدگی و فساد می‌دهد. و در خود اوج گیرد، چرا که اگر آسمانی هست آسمانی است که هنوز به مرحله تقسیمات سماواتی نرسیده است.

اگر حرف با قالب هماهنگی داشته باشد و در آن بگنجد، طبیعی است که می‌شود [در فرمهای کلاسیک، مثل غزل و مثنوی هم] حرف زد. شعر قالب و فرم نیست، بلکه محتواست. اما آن عاملی که شاعر امروزی را وادار به دستکاری در وزن‌ها می‌کند و موجب توسعه و تغییر آنها می‌شود، روحیه واقعیتها و مسائل زندگی امروز است که به هیچ وجه مطابقتی با این قالبها ندارد. یک حرف کهنه و پیر و فرده را به کمک مدرنترین قالبها هم نمی‌شود به عنوان یک شعر صمیمی و زنده و هموشیار جا زد. خیلیها این کار را

بمختلف داوره، مثلاً مذهبیه، اخلاقی، عشق، شرافت،
شجاعت، قهرمانی، [یا قبل غرق می کند] چون محیط زندگی
ما عوض شد، به نظر من تمام این مفاهیم زایل شده، شرایط
محیط هستند. من مثلاً بنده ای یونان را جمع به عشق و محبت
می کنیم؛ پرستار مجنون همجمله همبیل پایداری و استقامت
در عشق بود همان نظر من که آدمی هستم که جور دیگری
زندگی می کنیم، پرستار او کاملاً برای من مسخوه است. وقتی
هلم روان شناسی می آید و او را برای من خرد می کنند، تجزیه
و تحلیل می کند و به من نشان می دهد که او عاشق نه، بلکه
بیمار بوده، آدمی بوده که مرتب می خواسته خودش را ازار
بدهد، این است که به کلین عرض می شود، شما فکرش را
نکنید، وقتی لیلی های دوره ما، تموی ماشین کورسی سوار
می شوند و با سرعت ۱۴۰ کیلومتر می رانند و پلیس مرتباً
جریمه شان می کند، آن وقت یک جنون مجنونهای به درد
این لیلی ها نمی خورند، در حالی که شما نگاه کنید این
مجنونهای امروز که هنوز است. توی ادبیات ما - البته ما اسم
اینها را ادبیات نمی گذاریم، ولی - ادبیاتی که مجنون عده ای
مطلوع است، سریز همان درخت بید نشسته اند و عاشق ما
گلاغها و آه ها فردا می کنند.

این دوره را داشته باشد و در عین حال سازنده این شعر باید آدمی باشد که به یک حدی از تجربه و هوشیاری برسد که به

حتوای شعری ارزشی بدهد که بتواند در حد کارهایی که
 ری دنیا عرضه می شود، میان آنها، خودش را جای دهد.
 هر می کنم چیزی که به اسم «شعر امروز» وجود دارد، و ما
 می می کنیم این جور شعر را دنبال کنیم، به هر حال از آن
 سور چیزهایی که وجود دارد و باز اسمش را «شعر»
 بگذارند - در حالی که مطلقاً ارتباطی به محیط ما ندارند -
 خراب است.

می همین شعر، به هر حال یک موجود زنده است، و به این
 است که یک چیز زنده یک مقدار عیبها و نقصهایی هم دارد.
 نجا هنر بیشتر حالت تفنن دارد. چه از جهت سازنده و چه
 جهت خواننده. من هیچ وقت ندیده ام یک خواننده شعر
 ن کنجکاوی را نسبت به یک شعر داشته باشد که نگاه کند،
 بند یک شعر از نظر فرم چه ارزشی دارد، محتوی چه
 بامی، چه حرفی است. بعضیها هم دنبال یک مشت
 کنجکاوهای خیلی معمولی و بچه گانه می روند که اصلاً
 تباطی یا این کارها ندارد، چون محیط نیست، جریانی
 جود ندارد. طبیعتاً آدمها توی خودشان فرو می روند، و اگر
 خودشان پناه می آورند و اگر قدرت کافی نداشته باشند از
 ن می روند، و اگر هم داشته باشند شعرشان یک شعر مجرد
 ها و بی جان می شود.

ن یکی از علت های بزرگ این را که ماندن و رشد نکردن شعر
 است.

ملتی هستیم که در زمینه شعر یک گنجه درخشان داریم و همین وجود محصولات شعری و آن زیبایی که این محصولات را به ما تحویل می‌کند یک مقدار گاوها برای انتخاب زبان مشکل می‌کند. شعرهایی که تا به حال وجود داشته یک زبان شاعرانه برای مسایله میراث گذاشته، اما مسایلی که در این شعرها مطرح می‌شود از نظر سن یک مقدار مسایل محدود بودند، مسایل خاصی بودند و زبانی که در این شعرها به کار رفته می‌شده، منظورم کلمه‌ها هستند، کلماتی هستند که به علت تکرار دیگر حال ندارند و هم به این علت که خاص همان شعرها و روحیه آن شعرها هستند، با وجود این خصوصیتی که دارند، به آن «زبان شاعرانه» می‌گویند.

اشکال کنار یک شاعر امروزی این است که مسایلی را می‌خواهد در شعرش مطرح کند که مسایلی هستند که اصلاً جدا از آن مسایل که تا به حال قوی شعر بوده، برای بیان آن مسایل به هر حال احتیاج به یک زبان داریم، به کلماتی که این مسایل را بیان کنند و این من همیشه دیده‌ام در کارهایی که می‌شود، این ترس برای اشخاص هست که به‌طور این کلمات را وادار شعر کنند، فکری کنند این کلمه‌ها چون تا به حال توی شعر نیامده‌اند، بنابراین «شاعرانه» نیستند، مثلاً وقتی می‌خواهند بگویند یک لیوان می‌گویند یک پیاله یا جام، در حالی که این یک جور تقلب است و جان موضوع را

می‌گیرد. به نظر من یک شاعر امروزی باید این شجاعت را داشته باشد که هر چقدر می‌تواند، هر چقدر که لازم دارد، احتیاج دارد کلمه تازه وارد شعرش کند. البته این کار را می‌کنند، من دیده‌ام توی شعرهایی که بعضی جوانها می‌گویند، به راستی رفته‌اند طرف بعضی مسایل تازه، اما این کلمات هنوز آنقدر توی شعرشان جا نگرفته. این علتش این است که آنها واقعاً در برابر این مسایل که خواسته‌اند مطرح کنند آنقدر باز نبوده‌اند، آنقدر خودشان را به این مسایل نداده‌اند که این مسایل در آنها حل شود و نتیجه‌اش یک کلمه‌ای بشود کلمه در متن زبان شعر بتواند خودش را بگنجاند.



اگر شعر من، یک مقدار حالت زنانه دارد، خوب این خیلی طبیعی است که به علت زن بودنم است. من خوشبختانه یک زنم. اما اگر پاس سنجش ارزشهای هنری پیش بیاید فکر می‌کنم دیگر جنسیت نمی‌تواند مطرح باشد. اصلاً مطرح کردن این قضیه صحیح نیست. طبیعی است که یک زن به علت شرایط جسمانی، حسی و روحی‌اش به مسایل توجه می‌کند که شاید مورد توجه یک مرد نباشد و یک «دید» زنانه نسبت به مسایلی داشته باشد که با مال مرد فلتی کند. من فکر می‌کنم کسانی که کار هنری را برای بیان وجودشان انتخاب می‌کنند اگر قرار باشد جنسیت خودشان را یک حدی برای

پیدا است که هر چه در آئینه بر این مجموعه اضافه شود به احتمال

قوی در همین زمینه خواهد بود.

این مکتب شاعرانه مفید است یا مضر، و باید یا نباید وجود داشته باشد، این نکته‌ای است که در اینجا مورد بحث نیست، زیرا من معلم اخلاق نیستم، و قسمت اعظم خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعایی ندارند. تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند، پیش از رسیدگی به وضع اخلاقی این اشعار خیلی گرفتاری‌های دیگر دارند که باید طبق قارون «الاهم فالاهم» بدانها برستند. باید به حساب هزاران گناه نابخشودنی که هر روزه در برابر چشم ما از طرف «صلحای» قوم صورت می‌گیرد، هزاران دزدی قانونی، هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ و ریا و پاپوش دوزی و پره‌نده سازی برسند، تا ثبوت رسیدگی به حساب هنرمندی شود که گناهش فقط توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری از ما بیش از او از لحاظ داشتن این احساسات گناهکاریم به اضافه این گناهی که خیلی از مدعیان اصلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای

پوشاندن آنچه فکر می‌کنند دست به دامن گناه دیگری می‌زنند که دورویی و ریا نام دارد.

منظور من این نیست که از گوینده این اشعار دفاع کرده باشم. او خودش مثل هر شاعر، هر نویسنده، هر هنرمند، مسؤول اثر هنری خویش است. ولی این مسؤولیت شخصی شاعر مستلزم کتمان این حقیقت نیست که اگر واقعاً باید خطاهای روزمره ما به مقیاس سنجش درآیند، گناهان بی‌شمار شرعی و عرفی جامعه غرق فساد است که ما در آن زندگی می‌کنیم بسیار سنگین‌تر و نابخشودنی‌تر از گناه شاعرهای است که برای تطهیر خود رو به آستان پرفروغ هنر برده است، نه آنکه مثل بسیاری ظاهراً الصالحان آلوده دامن برای پوشاندن چهره واقعی خویش از تاریکی دروغ کمک گرفته باشد.

به نظر من آنچه در اشعار این خانم واقعاً تازه و جالب است همین جنبه هنرمندانه اعترافات یک زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانه احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خود به خود چیز تازه‌ای نیست که مستحق جنجال باشد. ماجرای است که با پیدایش بشر برای بشر پدید آمده، و نا

پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و - بین خودمان
 بماند - کدام یک از ما می‌توانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای
 ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده‌ایم؟ به قول عیسی آن کس که
 گناه نکرده است سنگ اول را به سمت گناهکار پرتاب کند.

اگر واقعاً باید در اطراف کار یک هنرمند قضاوت شود، باید
 این قضاوت فقط دربارهٔ هنر او صورت گیرد - هیچ عیب ندارد که
 کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی‌نقص نیست. بگویند که در
 بسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده می‌توانسته است بشود و
 خیلی از کلمات و جملات می‌توانسته است به صورت محکم‌تر
 آورده شده باشد. خود شاعر باید بیش از هر کس در پی این قبیل
 انتقادات و غیب‌جویی‌ها باشد، اما به جای این نوع انتقاد، چنانچه
 تفسیر برداشتن و مهر «آثار خاله» بدین اشعار زدن و سواغ حاکم
 شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده‌اند و به نتیجه
 نرسیده‌اند. کار آنهایی است که جنتل‌من حافظ و فردوسی را به
 گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسم مذهبی مرگ برای
 بایرون و آنا تول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و

متفکرین غرب را در طول قرن‌ها به دست دژخیمان انگیزسیون
مپردند.

دنیای هنر و ادب، در شرق و غرب جهان، پر از این تحریم‌ها و
تکفیرهاست که هیچ کدام نتوانسته است از پیشرفت هنر جلوگیری
کند. نیمی از کتابهای «گل‌های اهریمنی» بودلر را به عنوان «آثار ضاله»
از طرف دادگاه‌های عالی فرانسه محکوم کردند و اجازه انتشار آنها
نادادند، و امروز همین قطعات به نام شاهکارهای ادب در مدارس
والی فرانسه تدریس می‌شود. «آنا کرنون» بزرگترین غزل‌سرای یونان
نهن را کلیسای کاتولیک «فاسدترین شاعر عهد قدیم» خواند، و
سروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی به غزلیات حافظ ما دارد،
همراه با اشعار سافو، از پرارزش‌ترین آثار شاعرانه یونان کهن به
سمار می‌آید. خود «سافو» شاعره‌ای که همپایه الهه شعر نام گرفته و
بیست و شش قرن پیش تاکنون الهام بخش بزرگ دنیای شعر و
ساز بوده، از نظر اخلاق امروزی ما «فساد» مجسم است، ولی این
ساد مجسم زیبایی و هنر مجسم نیز هست. به همین جهت امروز به

ندرت می‌توان مجموعه‌ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شعری از سافو نقل نشده باشد.

به طور کلی تاکنون بسیار کم اتفاق افتاده است که یک هنرمند به خاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده است همیشه مطرود و محکوم مانده باشد. آن چیزی که او را واقعاً مطرود می‌کند این است که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت است که بسیاری از اشعاری که به مراتب از شعرهای خیام و سعدی و حافظ اخلاقی‌تر و سنگین‌تر بوده‌اند از میان رفته‌اند و شعرهای ایشان یا همه مابیتی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته، برجای مانده و روز به روز شهرت و قبول بیشتر یافته است.

اصولاً شعرا و نویسندگان، از زمانی که نویسنده و شاعر در جهان پیدا شده، از این نظر به دو دسته متمایز تقسیم شده‌اند: یک دسته آنها که سنگین و باوقار بوده و به اصطلاح ما «دست به عصا» راه می‌رفته‌اند و در بیان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و محنت را رعایت می‌کرده‌اند و یک دسته دیگر آنها که محافظه‌کاری را کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته‌اند.

این امر در درجهٔ اول بستگی به روحیهٔ خاص خود ایشان و درجهٔ دوم به وضع آزادی فکر و روح اغماض در محیط اجتماعی آنها داشته است و طبعاً به مصداق اینکه «متاع کفر و دین بی‌متری نیست» هر کدام از این دو دسته طرفدارانی برای خود یافته‌اند. اگر بنا باشد همهٔ آنها را که بی‌پرده سخن گفته‌اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباً همه اشعار تغزلی یونان کهن را کنار بگذاریم، یعنی - متأسفانه - زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب زمین را طرد کنیم.

از همهٔ اینها گذشته نباید از نظر دور داشت که عصر ما، دوره‌ای است که در آن مفهوم زیبایی بیشتر با خواص بشری سر و کار دارد نه با فرمول‌ها و مقیاس‌های کلی که سابقاً برای سنجش زیبایی به کار می‌رفت. به عبارت دیگر دورهٔ ما از لحاظ هنر و زیبایی یک دورهٔ *Sensuel* است.

در آثار ادبی، رمان‌ها، شعرها، پس‌های تئاتر، فیلمهای سینما، تصنیفها، آثار نقاشان و مجسمه‌سازان، حتی در روابط و گفتگوهای روزمرهٔ ما، خوب یا بد، جنبهٔ جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا

کرده که شاید جز در ادب و هنر یونان قدیم نمونه‌ای برای آن نتوان یافت. در بسیاری از رمانهای امروزی ما که به قلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده، صحنه‌هایی هست که هیچ نویسنده‌ای در گذشته جرئت نوشتن آنها را نمی‌کرده است. ولی در دنیای کنونی هیچ کس از اینکه شعر یک شاعر یا نوشته یک نویسنده با بی‌پروایی خاص ادبیات امروزی در طرز بیان توأم باشد تعجب نمی‌کند، و به نظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خاتم فرخزاد نیز به همین دلیل دیری نخواهد پاید.

خیال می‌کنم بحث کلی ما درباره جنبه اخلاقی شعر، که شاعره ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد و بهتر باشد که اکنون به سراغ آن جنبه دیگر کار این خانم که باید واقعاً مورد مطالعه قرار گیرد، یعنی جنبه هنری اثر او برویم که قاعدتاً باید هر تفسیر یا اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. در این مورد باید صریحاً بگویم که من به استعداد شاعرانه خانم فرخزاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم از لحاظ کلمات و عبارات هنوز جای ایراد هست،

ولی از نظر روح و احساس، یعنی آنچه اساس شعر و هنر به شمار می‌رود، قسمت اعظم از اشعار او خوب و برخی از آنها عالی است. در این اشعار تقریباً هیچ جا تصنع به کار نرفته و در سرتاسر کتاب خواننده احساس می‌کند که شاعر صمیمانه و بی‌ریا با او یا به عبارت صحیح‌تر با خودش حرف می‌زند، به طوری که می‌توان این اشعار را نمونه‌ای بارز از «ادبیات شخصی» دانست که غالباً در عالم ادب اروپا بدان اشاره می‌کنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح و دل باشد که ظاهر آرای و زیب و زیوری جنبه صمیمیت شاعر را به خاطر افزایش جلوه ظاهری شعری کم نکرده باشد، در آن صورت به نظر من باید شعر خانم فرخزاد را یک شعر حقیقی دانست.

نکته دیگری که در این اشعار جلب توجه می‌کند، «دینامیسم» خاص آنهاست. تقریباً همه قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس درآمیخته است. همه جا شاعر بی‌آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن می‌گردد که روح و قلب خودش را با احساسی، با خاطره‌ای، با رنجی، با امید، تحریک کند و به اصطلاح بدان شلاق بزند. همه جا دنبال هیجان

می‌گردد، همه جا از آرامش و خاموشی گریزان است. اگر امید شدیدی پیدا نکند دست به دامن نومیدی شدیدی می‌زند. اگر خاطره‌ای از گذشته به سراغش نیاید برای خود آینده‌ای پر اضطراب می‌تراشد. به همین جهت احساس او یک نوع احساس «وحشی» است: گناه، هوس، مستی، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم؛ اینها کلماتی است که پیایی به کار رفته و در حقیقت تار و پود اصلی اشعار او را تشکیل داده است، و خوب می‌توان دید که همه اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با جسم و حواس ما سروکار دارد نه با روح و فکر ما. شعر این خاتم از این لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره‌های آمریکای جنوبی دارد که در آنها تقریباً همیشه این جنبه پر حرارت و جسمانی احساس اساس شعر به شمار می‌آید، و نظیر آن را با این صورت «وحشی» در آثار شاعره‌های اروپایی به ندرت می‌توان یافت، زیرا در نزد شاعره‌های اروپا این احساس غالباً با بیانی آرام‌تر توصیف می‌شود که ریزه‌کاری و لطافتی بیشتر ولی هیجان و حرارتی کمتر دارد. قطعاتی مانند «رویا»، «شراب و خون»، «ناشناس»، «خسته»، «گریز و درد» این نوع

حساس شاعر را خوب نشان می‌دهد. قطعه «عصیان» که شاید از آلفونسینا استورنی، شاعره آمریکای جنوبی الهام گرفته باشد، یک تصویر زنده و عالی از روح نازاحت شاعر است که سراغ خوشبختی نمی‌گیرد، بلکه سراغ حرارت و هیجان می‌گیرد.

با این وجود، شاعر همه جا از این حرارت و هیجان احساس ضایع نمی‌کند، گاهی می‌بیند که با همه تلاشهای خود بدانچه می‌خواسته نرسیده. آن وقت دست به دامن چیزی قوی‌تر از همه آنها می‌زند. سراغ نیرویی را می‌گیرد که برای شکستن و خرد کردن قدرت کامل داشته باشد. نمونه عالی این طرز احساس او قطعه «در برابر خدای» است که به عقیده من بهترین قطعه این مجموعه است. در اینجا شاعر دریچه دل خود را یکسره باز می‌کند تا ریادهایی را که در دل دارد و در پیرامون خود گوش شنوایی برای آنها نمی‌یابد به گوش خدای خویش برساند.

جای دیگر این فریاد نومیدی صورت تسلیم و رضایی درآلود، صورت «فرار از دست خویشتن» دارد، ولی این فرار نیز با آرامش

درون همراه نیست، مثل همیشه با درد و تلخی و حرارت
در آمیخته است.



به طور کلی، لز لحاظ قدرت احساس و دوری از تصنع و
صداقت در بیان عواطف، و همچنین از نظر «دینامیسم» درونی، شعر
خاتم فرخزاد واقعاً با ارزش و جالب است، و من یقین دارم که
شاعره جوان ما خواهد توانست در آینده در این مکتب خود آثاری
بہتر و عمیق تر پدید آورد. از نظر طرز بیان، نمی توان انکار کرد که
شعر او به طور کلی محتاج به پرورش و تکامل است. خیلی از این
اشعار هست که واقعاً خوب است، ولی خیلی اشعار دیگر نیز در این
مجموعه هست که در آنها زیبایی کلام با لطف مضمون برابری
نمی کنند و باید زمانی بگذرد تا این قبیل سستی ها به کنار رود و ش
کل ظاهری این اشعار، همان استحکام و قدرتی را پیدا کند که در
همه آنها از لحاظ روح و احساس وجود دارد، به شرط آنکه این
افزایش لطف کلام، قدرت احساس و جنبه خاص «وحشی» را که در
این اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها به شمار می روده، کم نکند.

بقین دارم که اگر گرفتاری‌های زندگی بگذارد و محیط
 بر تشویش و آشفته‌ما روح پرحرارت این شاعره تازه نفس را که
 صاحب قریحه و استعداد خداداد فراوانی است در هم نشکند، آینده،
 خانم فرزاد را یکی از شخصیت‌های جالب ادب امروز ما خواهد
 نمود. منتها امیدوارم این پیشرفت برای او خیلی گران تمام نشود.
 یسرا عادتاً هنرمندان موفقیت خود را در عالم هنر به قیمت
 خوشبختی خویش خریداری می‌کنند...

تهران - تیرماه ۱۳۳۴، شجاع‌الدین شفا